



سبزینه تا جاودانه

داستان محیط زیستی دنباله‌دار

ویسپوبیش، سال ۲، شماره ۱

صبا صیفی

عیدی

جمعه ۱۷ اسفند؛

دو روز بعد از روز ملی درختکاری:

کودک و ۸ تا دبستان و ۷ تا راهنمایی،
بچه آورده بودند. توی عمرم این همه
بچه، یک جا ندیده بودم؛



هر کدام یک بیلچه دست‌شان بود و گل
و خاک بر سر و روی همدیگر می‌ریختند
و غش‌غش می‌خندیدند، بعضی‌های‌شان
هم با آب‌پاش همدیگر را خیس
می‌کردند. به دست و صورت‌شان
تکه‌های گل چسبیده بود و از موی
سرشان آب قهوه‌ای رنگی می‌چکید!
بعضی که زرنگرتر بودند، به خودشان
زحمت نمی‌دادند که حتی دست‌شان را
گلی کنند؛ نوکِ کفش‌شان را توی گل
فرو می‌کردند و به سمتِ نفرِ روبرویی
می‌پاشیدند! چند نفری هم خودزنی
می‌کردند و هر جا چاله‌ی آب می‌دیدند،
جُفت‌پا می‌پریدند تویش.



پشتِ دستم را داغ کرده بودم که دیگر
با این جماعت، جایی نروم اما نمی‌دانم
چه شد که تا به خودم آمدم، دیدم با
یک دستم آقای منوچهری را گرفته‌ام تا
روی زمینِ خیس لیز نخورد و با دستِ
دیگرم، بیل و بیلچه و آب‌پاش را. نصفِ
حواسم هم به آقای سلیمی بود که
گوشش سنگین است و یکی مدام باید
حرف‌های اطرافیان را بلندبلند برایش
بگوید و بخشِ دیگرِ حواسم به الهه
خانم که حتی توی شلوغی خیابان
ولیعصر و بارانِ بی‌موقع هم بی‌خیال
بلاگری نمی‌شود و صدمبار نزدیک بوده
برای زنده نگه داشتنِ پیچش، بمیرد!

این وسط، منفی‌بافی آقای علیجانی را
کجای دلم بگذارم که مدام ساز مخالف
می‌زند ولی همه جا به عنوان نفر اول
حاضر می‌شود یا قصه‌های خانم صالحی
از مراسم خواستگاری و نامزدی و
حنابندون و عروسی و پاتختی دخترِ زنِ
پسر داییِ بابا بزرگش که تمامی ندارد!
بگذریم... بعد از اینکه نهال‌ها را از
سازمان فضای سبز منطقه‌ی ۶ تحویل
گرفتیم به محلی رفتیم که خودشان
برای کاشتن نهال مشخص کرده بودند.
چشم‌تان روز بد نبیند که از ۱۲ تا مهد-

پانصد صفحه‌ای بکن‌نکن می‌کردند: محمود آدم باش! شیرین پاهات گلی نشه! شهریار الان وقت خوراکی نیست! پارمیدا ناخن‌هاتو نخور! سیاوش صاف وایسا!

در عوض اینها، آن بر و بچ هم‌سن‌وسال من، سریع چند تا زیرانداز پهن کردند و بچه‌های کوچک‌تر را نشانند روی آن و کاغذهای سفید و بزرگ و مداد شمعی جلوی‌شان گذاشتند. بعد هم یک پسری که اتفاقاً خیلی قیافه‌اش آشنا بود، شروع کرد بلندبلند قصه تعریف کردن. فضولی‌ام بدجوری گُل کرد و کم‌کم از اهالی ساختمان فاصله گرفتم و رفتم توی نخ آنها. البته آنقدر مات و مبهوت ادب بچه‌ها بودم که کل قصه را نفهمیدم ولی توی آن، چیزهایی درباره دانه و درخت و پیرمرد و پادشاه به گوشم خورد.

قصه که تمام‌شد، بچه‌ها تندتند شروع کردند به نقاشی کشیدن و گه‌گاه هم شعری را با هم زمزمه کردند که اینطوری‌ها بود: «به دست خود نهالی می‌نشانم... به پایش جوبِ آبی می‌برم؟... تو جوبِ آب، نهال می‌کارم؟!... به درختای توی جوب، آب می‌دهم؟! آهان... به پایش جوی آبی می‌کشانم!»



هم می‌خواستم جلوی‌شان را بگیرم، هم کَلّی از دیدن‌شان کِیف می‌کردم و خنده‌ام می‌گرفت... ضمناً یک‌بارِ دیگر، تئوری هیولاها دهی نودی که بارها به اطرافیانم و مردم دنیا گوشزد کرده بودم، اثبات می‌شد... اما کجا بود گوشِ شنوا؟! و همه‌ی اینها توی همان چند دقیقه‌ای اتفاق می‌افتاد که معلم‌های‌شان داشتند با راننده اتوبوس برای ساعت برگشت، قرارمدار می‌گذاشتند!

عده‌ای هم بلاتکلیف و منتظر ایستاده بودند تا باغبان‌های فضای سبز شهرداری بیایند و آموزش را شروع کنند و محلِ دقیق کاشتِ نهال‌ها را بگویند.



این وسط، یک گروهِ دیگر از بچه‌ها هم آمده بودند که یونیفرم مدرسه نداشتند و کمی عاقل‌تر به نظر می‌رسیدند. سن‌های جورواجوری داشتند طوری که معلوم بود از یک کلاس نیستند و در واقع به جای معلم، چند دختر و پسر هم‌سن‌وسال من یا شاید هم بزرگ‌تر همراه‌شان بود. اینکه معلم و مامان و بابایی کنارشان نبود، برایم عجیب بود! به نظر نمی‌آمد خواهر برادرهای بزرگ‌ترشان باشند و فاز معلمی هم نداشتند. می‌گوئید چرا؟ چون اگر داشتند، تا حالا به اندازه‌ی یک کتاب

آپارتمان که صدای دکلمه کردن شعر آقای بندی را از ۱۰۰ متری شنیدم. هرکسی آنجا بود را به صف کرده بود تا برای شان شعر بخواند:



درختی بکارم به شوق صفا. که به مردم بدهد سایه و صفا...؟ که دهد به ما میوه و سایه ها.. آها! که بخشد به مردم، گل و سایه ها.

بعد از گوش کردن به شعر آقای بندی زیر نم‌نم باران پیشواز بهاری، چاله‌ها را کندیم و نهال‌ها را داخل‌شان گذاشتیم و دور و برشان خاک ریختیم. بعدش برای خودمان دست زدیم و عکس یادگاری گرفتیم و خلاصه همه چیز داشت به خوبی و خوشی پیش می‌رفت که چشمتان روز بد نبیند، آن سخنرانی شوم آقای باغبان، همه‌ی امیدها و آرزوهای من و هم‌نسل‌هایم و انسان‌های معصوم و چشم‌به‌راه و امیدوار را نقش بر آب کرد. هرآنچه که یک سال به آن دل بسته بودیم و دوازده ماه تمام به انتظارش نشسته بودیم، در لحظه‌ای نیست و نابود شد و به قول آقای خادمی، در آنی به فنا رفت!

همین موقع‌ها بود که باغبانان آمدند و پروژه‌ی کاشت درخت داشت شروع می‌شد. برای جمع کردن زیراندازها کمک‌شان کردم، چون حسابی خیس و گلی شده بودند و انگار خودشان خیلی دوست نداشتند به آنها دست بزنند! آن پسری که قیافه‌اش برایم آشنا بود، جلو آمد و گفت: «مخلصیم! شما تو کوچه‌ی کافه‌یار می‌شینید، نه؟» گفتم: «آره... خیلی قیافه‌ات برام آشناست.»

گفت: «یادت نیست، تو کوچه بالایی‌تون فوتبال می‌زدیم جمعه‌ها؟ ما تو همون کوچه می‌شینیم دیگه! ساختمون آجر سه‌سانتیه...»

یکی زدم رو پیشونی‌ام و گفتم: «آخ آخ! الان شناختم!» بعد تو دلم گفتم از دست این ریزپلاستیک‌ها!

داشت می‌پرسید چی شد دیگه نیومدی فوتبال؟!... که صدامون زدند بریم برای کاشتن نهال. موقع خداحافظی ازش پرسیدم: «هنوزم می‌رید فوتبال؟»

گفت: «آره، فوتبال بازی می‌کنیم... کارای باحال دیگه هم می‌کنیم!»

از فضولی داشتم می‌مردم که سر دربیارم چه کارهای دیگری می‌کنند یا جریانش با این بچه فسقلی‌های ۶، ۷ ساله‌ی مودب چیه؟... که خودش حس و حال را فهمید و گفت: «شماره‌ات رو بده، بهت زنگ می‌زنم.»

پس سریع شماره‌های مان را ردّ و بدل و خداحافظی کردیم. آن وقت برگشتم دربه‌در دنبال مادر جون و بقیه اهالی

یکی هم بلند نشد بگوید پدرت خوب...
مادرت خوب، این که می‌شود عیدی به
گُره زمین! با عیدی آن طفلانِ معصوم
چشم‌به‌راه، چه کار داری که نان‌شان را
آجر می‌کنی؟! اما افسوس که از آن
نسلِ فلک‌زده‌ی بخت‌برگشته، فقط من
آنجا بودم؛ منی که مات و مبهوت
نگاه‌شان کردم و لام تا کام از حق و
حقوق‌مان دفاع نکردم!



این شد که امسال به جای پاکت عیدی
پُر و پیمان پول از مادر جون و بابا جون،
یک تکه کاغذ با نام خودم و عکس
درخت دریافت کردم!



و این داستان، انشاءالله ادامه دارد...

خلاصه که اگر می‌دانستم چه جملات
گوهرباری قرار است از دهان مبارک آقای
باغبان بیرون بیاید به نمایندگی از تمام
هم‌نسل‌هایم جُفت پا می‌پریدم وسط
سخنرانی‌اش و نمی‌گذاشتم که آن کلمات
سمّی از دهان مبارکش خارج شود اما
هزاران افسوس و دریغ که... دیر
جنییدم.



آقای باغبان در ادامه‌ی صحبت‌هایش با
تکیه‌ای ملایم به بیل، ژستی مصنوعی
گرفت و با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد
و بلند گفت: «عزیزان! بیایید امسال به
جای هدیه‌های بی‌خود و بی‌مصرف و پول
و کارت هدیه و این جور چیزها، یک نهال
به نام عزیزان‌مان به طبیعت هدیه
دهیم. این جوری با نخریدن هدیه‌های به
دردنخور، هم به فرهنگ مصرف‌گرایی
دامن نزدیکیم و هم با کاشتن نهال، این
فرهنگ خوب را برای نسل بعدی به
یادگار می‌گذاریم.»

نمی‌دانم چه شد که این حرف آنقدر به
مذاق همه خوش آمد که انگار اصلاً
منتظر بودند کسی چنین حرفی از
دهانش دربیاید و آن را بهانه کنند تا از
عیدی نوه‌های بخت‌برگشته‌شان بزنند!